

# سه افسانه از باختر

گردآوری:

م. زرین

[www.flame.taurus@yahoo.com](mailto:www.flame.taurus@yahoo.com)

# گل آبی رنگ



محمد رفیق

در فصل بهار نزدیک چشمه ای درست پهلوی پرچینی که دورتادور کندوهای عسل بابا «مدار» کشیده بود، دانه کوچکی به زمین افتاد. کسی نمی دانست که این دانه از جا آمده است. دانه در میان خاک نرم جا گرفت و همان جا در پناه تکه سنگ شکاف خورد و سبز شد. دو برگ خیلی کوچک سبز رنگ در پناه سنگ درست مثل بال پروانه ها تکان می خوردند.

همان جا، کنار این علف کوچک، کدوتنبلی برگ های سبز رنگش را که مثل چتر بزرگ بود پهن کرده بود.

همان جا، کنار این علف کوچک، کدوتنبلی برگ های سبز رنگش را که مثل چتر بزرگ بود پهن کرده بود.

یک روز وقتی که کدوتنبل سر برگرداند و علف کوچک و نازک را نزدیک ریشه خودش دید عصبانی شد و با شدت برگ های خودش را تکان داد و با خشم پرسید:

- این جا چه کار می کنی؟ مگر نمیدانی که این زمین مال من است؟ کی به تو اجازه داده که از شیرزه زمین من بخوری؟

علف کوچک ترسید و خودش را کنار کشید و جواب داد:

- من دانه کوچکی بودم، باد مرا به این جا کشید. خودم نمی خواستم اما کنار ریشه تو افتادم و سبز شدم.

کدوتنبل گفت:

- زود از اینجا برو. اگر این کار را نکنی با بزرگترین برگ های خودم روی ترا می پوشانم و ترا آتقدر در تاریکی نگاه می دارم تا بمیری. علف کوچک که این حرف را شنید دست و پائی کرد تا از آن جا فرار کند، اما ریشه اش او را سرجایش نگاه داشته بود. علف که خیلی خجالتی بود پشت سنگ قایم شد تا کدوتنبل او را نبیند.

باران های بهاری بارید. بعد آفتاب لانه های خیس پرنده ها را خشک کرد. زنبورهای عسل برای درست کردن عسل از خانه هایشان پرواز کردند. آفتاب گردان های مزرعه بابا «مدار» قد کشیدند. کدوتنبل هم شاخه شاخه شد و همه پرچین را پوشاند. در این موقع بود که میوه سبز

رنگی درست مثل خیار روی آن روئید و روز به روز بزرگتر شد و بزرگتر شد. هر چه می گذشت رنگش از سبزی به زردی می رفت.  
ساقه کدوتنبل خیلی ذوق می کرد و می گفت:

- چه خوشگل است! من قشنگ ترین کدوتنبل های دنیا را ساخته ام. علف کوچک هم در همین سایه سنگ قائم شده بود و جرأت نمی کرد بزرگ بشود.

روزی از روزها، پرنده کوچولوی آوازخوانی روی همان سنگ نشست تا نوکش را تیز کند. وقتی که علف را دید به صدای بلند پرسید:

- علف کوچولوی بیچاره! چرا پشت این سنگ سرد قائم شده ای! اگر آفتاب به تو نرسد می میری. بیا، بیا توی روشنائی.

علف کوچک و نازک جواب داد: من می ترسم.

پرنده پرسید: از کی می ترسی؟

علف جواب داد: از کدوتنبل. او چشم ندارد که مرا ببیند.

پرنده گفت: نترس! او دیگر به تو اعتنائی نمی کند. همه موجوداتی که مثل او هستند به بالا که رسیدند به پائین تر از خودشان توجهی ندارند. در همین موقع بود که خری از کنار پرچین گذشت و خودش را به آن مالید.  
کدوتنبل فریاد زنان به خر گفت:

- آهای! بچه مرا تماشا کن. مگر قشنگ تر از پنجه آفتاب نیست؟  
خر بدون اعتنا جواب داد: نه.

کدوتنبل با غیظ گفت: خر بی شعور! چرا کسی پیدا نمی شود که پوستت را بکند و از آن طببل بسازد؟

خر با یک چشمش به بالا نگاه کرد و گفت:

- تو دیگر خفه شو! چون اگر روزی گرسنه بمانم می توانم بیایم و بچه ترا بخورم.

کدوتنبل گفت: مرده شور ترکیبت را ببرد!

و بعد با غیظ تمام پرچین را تکان داد.

تابستان کم کم تمام می شد. علف کوچک که از حرف های پرنده دل و جرأت پیدا کرده بود، برگ هایش را پهن کرده بود و در رنگ زرد پائیز جلو آمده بود. آفتاب ملایم چند روزی او را نوازش کرد تا این که بالای ساقه علف، غنچه ای به وجود آمد. غنچه باز شد و از میان آن گل کوچک آبی رنگی که مثل چشم یک بچه بود دهان باز کرد. در آن موقع سر هر آفتاب گردان به بزرگی یک بشقاب شده بود. زنبورهای عسل کندوها را از عسل پر می کردند. در همان روزها بود که مسافری خسته و تشنه کنار چشمه توقف کرد. مرد مسافر پیراهنی یقه باز و کت نازک سفید رنگی به تن داشت و موهایش هم سفید تیره ای بود. دختر کوچکی هم که آفتاب صورتش را سوزانده بود و روبان قرمزی هم وسط موهایش دیده می شد به دنبال او می دوید. دخترک فریاد زنان گفت: پاپا، از این آب سرد نخوری ها!

پدر پرسید: چرا؟

دختر جواب داد: چون خسته هستی و خوب نیست آب سرد بخوری.

پدر به روی علف ها نشست تا خستگی بگیرد. دخترک هم که از بالای پرچین کندوهای عسل را نگاه می کرد گفت:

- چه همه کنو! بابا برای من عسل نمی خری؟

پدر گفت: چرا، می خرم. اما تو که امروز چیزی به من نداده ای.

دخترک با خودش فکر کرد: - امروز چه چیزی می توانم به بابا بدهم؟  
بعد به دور و برش نگاه کرد، آن وقت بود که گل آبی رنگ را پشت سنگ دید. فریادی کشید،  
خم شد و گل را چید. بعد جلو پدرش دوزانو روی زمین نشست تا گل را به سینه او درست  
روی قلبش بزند. بعد از پدرش پرسید:  
- بابا، این گل قشنگ است؟  
پدر جواب داد: خیلی هم قشنگ است.

قلب مردی که موهایش تیره ای رنگ بود تکان می خورد. گل آبی رنگ کوچک از قلب پرسید:  
تو که اینجا تکان می خوری، کی هستی؟  
قلب جواب داد: من قلب این مرد هستم.

گل پرسید: این مرد چه کار می کند؟

قلب جواب داد: او روز و شب برای بچه ها کتاب می نویسد. خیلی خسته است. قصه های خنده  
داری تعریف می کند. برای همین است که به او مدال داده اند. باید خودت متوجه بشوی که او  
چقدر بچه ها را دوست می دارد.

گل با ترس پرسید: او گل های کوچکی مثل مرا هم دوست دارد؟  
قلب جواب داد: خیلی هم زیاد دوست می دارد.

گل پرسید: او با من چه کار می کند؟

قلب جواب داد: او امشب ترا در یک ظرف پر آب می گذارد و همان طور که چیز می نویسد به  
تو نگاه می کند.

گل آبی رنگ فریاد زنان گفت: پس من از هر موجود دیگری خوشبخت تر هستم.

درست در همان موقع بود که مرد سر بر گرداند و کندوها را نگاه کرد. گل آبی رنگ کوچک هم گلبرگ هایش را به هم زد و از لای آن ها نگاه کرد. اما چه دید؟ خری که گفته بود روزی کدوتنبل را می خورد ساقه پر شاخه کدو را از روی پرچین به پائین می کشید. کدوتنبل از بالا افتاد و شکست و خر آن را به دندان گرفت. ساقه که دیگر قدرت نداشت گفت:

- آه! آه این خری بی شعور بچه مرا که قشنگ ترین کدوتنبل دنیاست دارد می خورد. خر مثل موجودی باهوش سری تکان داد و گفت:- قشنگ ترین کدوتنبل ها باید خوراک با هوش ترین موجودات بشود. این را گفت و کدو را با خود برد.

مردی که گل آبی رنگ را به سینه زده بود و زبان حیوانات را می فهمید لبخندی زد و به راه افتاد و به طرف خانه رفت. دختری هم که آفتاب صورتش را سوزانده بود دست او را گرفت و پا به پای او جلو رفت.

# افسانہ پاپیری



محمد رفیق

پرنده بیمار در آشیانه اش بلند شد و با چشمان روشن رو کرد به فرزند کوچکش که در میان شاخ و برگ های پائین آشیانه در جست و خیز بود و بال های خود را در قطره های شبنم شستشو می داد و به او گفت:

- بلبک، بچه من، برو به تاکستان و برایم یک حبه انگور طلائی بیاور که از هوس خوردن یک میوه شیرین دارم می میرم.

بلبل کوچک گفت:- همین الان مامان. پیش از خشک شدن دانه های شبنم روی برگ های زرد درختان جنگلی، برمی گردم. تو همین جا توی آشیانه منتظر بمان. پرنده کوچک بعد از گفتن این سخنان وی آن که تردیدی به خود راه دهد به طرف تاکستان «بابارادوئی» به پرواز درآمد.

در آن جا درشت ترین خوشه های انگور طلائی رنگ بار می آمد. «بابارادوئی» روی درخت هلوئی نشسته بود و از شاخه های نورس تاک سبد می بافت. گاهی هم دست دراز می کرد و هلوئی رسیده می چید و از خوردن آن که فارغ می شد به کارش ادامه می داد.

پشت سر او هم یک ظرف نفت خالی وارونه گذاشته شه بود و مرد پیر گاهی ضربه ای بر آن می زد تا سارها را بترساند و نگذارد که آنها به انگورها آسیب برسانند. این ظرف حلبی طبل او حساب می شد. بلبل خردسال به روی شاخه ای، بالای سر «بابارادوئی» نشست و چهچهه زنان گفت:

- «بابارادوئی» اجازه می دهی برای مادر بیمارم یک دانه انگور بچینم؟ او توی آشیانه منتظر من است. اجازه می دهی؟

مرد پیر جواب نداد. چون او زبان بلبل ها را نمی فهمید. خواهش بلبل را فقط یک آواز دانست. آنوقت آهی کشید و گفت:

- آه! پرنده زیبا چه خوب می خواند!

و کلاه پوستی اش را به وسط سرش کشید و باز دست به چیدن هلو دراز کرد. پرنده کوچک بال و پری زد و به جانب دیگر تاکستان پرواز کرد و تصمیم گرفت حبه ای انگور بدزد. زیر شاخه ای پر از انگورهای سفید و انبوه نشست و از دیدن خوشه های سنگینی که شاخه ها را به طرف زمین خمی می کردند دهانش به آب افتاد اما جرأت نکرد که به انگورها نوک بزند.

نگاهی به زمین انداخت که ببیند دانه ای بر زمین افتاده که او بتواند با خود ببرد یا نه. ولی پیدا نکرد. به طرف شاخه ای دیگر پرید. در آنجا دید دانه ای افتاده است. اما دانه آتقدر محکم به زمین خورده بود که تقریباً له شده بود. پرنده گردن کشید و متقار باز کرد.

تازه متقارش به دانه انگور رسیده بود که از بالای سرش صدای رعد مانند جعبه خال بلند شد و بلبل که از وحشت می لرزید از خیر دانه گذشت و از آنجا گریخت و به نزد مادرش بازگشت و همه ماجرا را برای او تعریف کرد.

مادر آهی کشید و همان طور که سر بچه اش را آرام آرام نوازش می کرد گفت:

- اهمیت ندارد، جوجه من، هیچ اهمیت ندارد. باشد، یک وقت دیگر برایم انگور می آوری. وقتی که «بابارادوئی» همه انگورهایش را جمع کند دیگر آن جا کسی نخواهد بود.

آن وقت تو می روی و زیر همه تاک ها را نگاه می کنی و اگر بخت یاری کند ممکن است که یک دانه انگور که یادشان رفته است آن را بردارند گیر تو بیاید.

- مادر با چشمانی پر از اشک یک بار دیگر تکرار کرد:

- بچه، هیچ غصه نخور

ولی بلبل کوچک که این ماجرا برای بسیار دردناک بود به پرواز درآمد و در اعماق جنگل به روی شاخه درخت فندق نشست و پشت سر هم آه کشید. رنج و اندوه قلب کوچکش را می فشرد. خواست خود را از چنگ غم آزاد کند. دهان باز کرد و به خواندن مشغول شد.

اما آوازش آن قدر غمناک بود که سنگ سفید راهنمای کنار جاده که عددی سیاه روی آن کنده شده بود به گریه افتاد. قطره های درشت اشک سنگ روی خاک جاری شد و چینی نمانده بو مورچه ای را که از آن نزدیکی می گذشت غرق کند. مورچه بزحمت خود را نجات داد و با چشمان پر حیرت به سنگ نگاه کرد و گفت:

گریه می کنی؟

سنگ جواب داد:

- بچه بلبل مرا به گریه انداخته. آواز او آن قدر غم انگیز است که نتوانستم جلو اشکم را بگیرم. مورچه متوجه درخت فندق شد و فریاد زنان گفت:

- آواز خوان کوچولو، چرا سنگ را به گریه انداختی؟ پیش من بیا و تعریف کن. بچه بلبل پائین آمد و در کنار جاده نزدیک مورچه نشست و همه داستانش را برای او تعریف کرد.

مورچه پرسید: - درد تو فقط یک حبه انگور است؟ غم دیگری نداری؟

پرنده کوچک جوابداد: - نه.

مورچه گفت: در این صورت برو به کنار چشمه، نزدیک آن درخت تو خالی خزه گرفته ای که در انتهای تاکستان «بابارادوئی» است. در جاده درست زیر چشمه نه یکی، بلکه دو حبه انگور پیدا می کنی.

هر دو از تاکستان «بابارادوئی» است. او هر روز ظهر به کنار چشمه میرود تا ظرف خود را از آب پر کند. دیروز خوشه ای بزرگ به آنجا برد و در آب چشمه گذاشت تا خنک شود. وقت مراجعت دستش لرزید (می دانی که دست آدم های پیر همیشه می لرزد) و دو حبه خیلی شیرین و

رسیده از خوشه جدا شد و به زمین افتاد .

وقتی که آنها را دیدم دهنم به آب افتاد با خودم گفتم: کاش می توانستم یکی از آنها را بغلتانم و به خان ام ببرم. اما این کار ممکن نبود. حبه سنگینی بود و من با این جثه کوچک قدرت بردنش را نداشتم. حتی نمی توانستم تکانش بدهم. حالا تو برو. یکی را خودت بخور و آن یکی را هم برای مادرت ببر. پرنده کوچک با شتاب به طرف چشمه رفت و هر دو دانه انگور را یافت. خوشحال پر و بال زد. دو حبه انگور را بدهان گرفت و به طرف لانه به پرواز درآمد. وقتی که از مقابل خانه مورچه می گذشت یک حبه را مقابل در خانه او گذاشت و دیگری را برای مادر بیمارش برد.

# داستان عجیب



محمد رفیق

مادر پرسید: ایوانچو، تکالیفت را نوشته ای؟

ایوانچو جواب داد: نه مامان، دستم درد می کند.

مادر باز پرسید: به چشمه رفته ای که برای پدر بزرگ آب سرد بیاوری؟

ایوانچو جواب داد: نه، یادم نیست که چشمه کجاست.

مادر باز پرسید: پسر، کدوئی را که برای تو در گنجبه گذاشته بودم خوردی؟

پسرک با دست روی شکمش کوبید و گفت:

-نان را خوردم، پنیر را خوردم، همه کدو را هم خوردم.

مادر گفت: پسر، پس حالا برو الاغ را در صحرا بچران. پدرت سفارش کرده که خوب علف

بخورد.

ایوانچو گفت: نه مامان، من نمی توانم بروم. پایم درد می کند. چطور می توانم تا آن جا پیاده

بروم؟

مادر گفت: خوب، سوار الاغ بشو.

بعد خم شد و پسر کوچک تنبلش را بلند کرد و گذاشت پشت الاغ. همین که الاغ احساس کرد

کسی روی او سوار است به طرف صحرا به راه افتاد.

مادر به دنبال پسرک به کوچه آمد و گفت:

-ایوانچو، پسر، صبر کن، صبر کن کیسه ات را برایت بیاورم. کمی نان و پیاز و پنیر و کلم

توی آن گذاشته ام، کتابت را هم توی کیسه گذاشته ام. می توانی زیر درختی بنشینی و کتابت

را بخوانی. وقتی که درس خودت را خواندی نان و پنیرت را هم بخور، باز تا شب درس

بخوان.

الاغ با گوش های بلندش همه این سفارش ها را می شنید و با خود می گفت: - حیف که مادر من

یک الاغ بود و هیچوقت به فکرش نرسید که ظرف جو را به دور گردنم بیندازد و

بگوید: «بخور، پسر، بخور.»»

ایوانچو از مادرش پرسید: آنجا کی مرا از روی الاغ پائین می آورد؟

مادر جواب داد: وقتی که رسیدی، دشتبان را صدا کن.

الاغ که اسمش مارکو بود رو به راه گذاشت و آرام آرام تا پل پیش رفت. وقتی که به پل رسید

چشمش به الاغ «بابا برادوئی» افتاد. راهش را کج کرد و دنبال او را گرفت تا به مزرعه «بابا برادوئی» رسید.

بابا برادوئی وقتی که دید الاغ بیگانه توی مزرعه اش آمده است عصبانی شد و لگدی به مارکو زد. اما مارکو چیزی نگفت و راه صحرا را در پیش گرفت.

موقعی که رسیدند، ایوانچو به دور و برش نگاه کرد تا ببیند دشتبان برای کمک به او می آید یا نه. اما از دشتبان خبری نبود. حتماً زیر سایه درختی خوابیده بود.

الاغ فریاد زد و گفت: بیا پائین.

ایوانچو جواب داد: نمی توانم. باید بمانم تا شب بشود.

اما الاغ حرکت تندی کرد و او را از پشت خود به زمین انداخت.

ایوانچو که موقع افتادن ضرب دیده بود خواست گریه کند اما دید کسی آن نزدیکی ها نیست که صدایش را بشنود به این جهت گریه نکرد. از جا برخاست و به طرف درخت گردو رفت.

کیسه اش را به شاخه ای آویزان کرد، خودش نزدیک درخت نشست و کتابش را خواند. هنوز کلمه دوم را نخوانده بود که یک چشمش بسته شد. کلمه سوم را که خواند هر دو چشمش

بسته شد و زود به خواب رفت.

مارکو که دور مزرعه گشتی زده بود و خوب علف خورده بود بیاد سفارش های مادر ایوانچو افتاد و به طرف درخت گردو آمد. بوئی کشید و کیسه را از شاخه پائین آورد. سرش را به داخل آن کرد و اول پنیر و برگ کلم را خورد بعد هم نان و پیاز را. اما پیازها تند بودند. بعد نوبت کیسه رسید. اما دید که از خوردن آن خوشش نمی آید. بعد به طرف چشمه آمد و آبی خورد و به طرف باغها برگشت.

-حالا چه کار کنم؟ حالا چه کار کنم؟ هر چه مادر ایوانچو گفت کردم، فقط کتاب ایوانچو را نخورده ام، اینکار را هم باید بکنم.

بعد به سراغ کتاب ایوانچو آمد و آن را به دهان گرفت و به طرف ساحل مرداب برگشت.

وقتی که رسید گفت: اول نگاهش می کنم.

و با سمش آن را ورق زد و گفت:

-به، چه عکس های قشنگی! اما زیرشان چیست؟

صدائی گفت: حروف الفباء.

مارکو از جا پرید و سر بالا کرد. بابا («دستور») را دید که با چوبدستی اش ایستاده. الاغ

پرسید: بابا دستور کجا؟

بابا دستور جواب داد: می روم به جنگل. تو چه کار می کنی؟ الاغ گفت: من دارم عکس تماشا

می کنم. بابا («دستور») گفت: گوش کن مارکو. اگر مرا با خودت تا جنگل ببری و بعد هم به

دهکده برگردانی به تو یاد می دهم که چگونه بخوانی و از همین امشب حروف الفباء را به تو

یاد می دهم.

الاغ قبول کرد و گفت: سوار شو برویم. بعد راه جنگل را در پیش گرفت. بابا دستور در

جنگل کارش را تمام کرد و باز سوار مارکو شد و به دهکده برگشتند. تازه شب شده بود. بابا

دستور مارکو را به طویله برد و شمعی روشن کرد و شروع کرد به درس دادن مارکو. هنوز

اولین بانگ خروس بلند نشده بود که الاغ الفباء را یاد گرفت، بانگ دوم خروس که بلند شد

الاغ تمام درس های کتاب را یاد گرفته بود.

فردا صبح بابا دستور او را به مدرسه برد و اسمش را در کلاس دوم نوشت. ده سال گذشت.

یک روز در شهر کوچک آن حدود دو نفر تازه وارد پیدا شدند.

یکی بابا دستور بود و دیگری جوان هجده ساله ای که سر و وضعش خوب نبود. این دو نفر

جلو خانه فرماندار ایستادند. بابا دستور زنگ در را زد و به جوان گفت: - تو همین جا باش تا

من بروم با فرماندار صحبت کنم و برگردم.

جوان قبول کرد و از وسط میله های خانه به تماشای خانه مشغول شد. باغ قشنگی بود. چه

گللهائی داشت. بابا دستور از پله ها بالا رفت. دختری او را به داخل اتاق فرماندار برد. از

پنجره صدای بلند فرماندار شنیده می شد:

-به به، بابا دستور، خوش آمدی، چه عجب که یاد ما کردی. چه میل داری؟ قهوه یا مربای

انجیر؟ از مردم دهکده کسی همراه تو هست؟

بابا دستور گفت:

-آقای فرماندار، حرفش را ننزید. پدر ایوانچو یک دقیقه هم مرا راحت نمی گذارد. همه اش

می گوید: - بابا دستور، ایوانچو را پیش آقای فرماندار ببر. حتماً کاری به او خواهد داد که از گرسنگی نمیرد. پیرمرد بیچاره اقبال خوبی نداشت. می دانید که ایوانچو نخواست درس بخواند و حالا مثل مردم کور نمی داند چه کار بکند.

فرماندار گفت: من چه کاری می توانم بکنم؟

بابا دستور گفت: - هر کاری که دلتان بخواهد. می توانید در خانه کاری به او بدهید. می رود بازار برایتان سیگار می خرد و می تواند بگوید قهوه بیاورند، کفش های شما را تمیز می کند، پالتوتان را نگاه می دارد که بپوشید، بعد از ظهرها که خوابیدید مگس ها را میزنند.

فرماندار گفت :

-بسیار خوب، بابا دستور. اما بدان که این کار را من فقط برای خاطر تو می کنم. بگو بیاید. بابا دستور بیرون آمد و به جوان گفت که برو تو. جوان که همان ایوانچو بود با خجالت از پله ها بالا رفت و وارد اتاق فرماندار شد. همین که وارد شد از فرط تعجب گفت:

-آه!

و همان طور سر جایش ماند.

روی صندلی چرمی، فرماندار نشسته بود و پاهایش را رویهم انداخته بود. اما فرماندار کسی نبود مگر مارکوی او.